



کندوکاوی اجمالی و گذرا بر مقوله «تقلید» برخی داستان نویسان کم و بیش فراموش شده چند دهه گذشته از کار و سیاق نویسندگی ارنست همینگوی، شاید به درک و شناخت پاره‌ای از ناکامی‌ها و گمگشتگی‌های نظری و عملی در حوزه ادبیات داستانی معاصر ایران یاری رساند.

پیشاپیش بهتر است این مهم را در یاد داشته باشیم که ساختار ادبی داستانها، زبان شفاف، لحن سرد کلام موجز و نثر بالایش یافته همینگوی از واژه‌ها و عبارتهای شاعرانه و احساساتی، همراه و همخوان با گونه‌ای نگرش شبه فلسفی اپیکوری لذت طلبانه در حیطه بوج انگاری، به نوبه خود حاصل تقلای ناگزیر بوده است برای پاسخگویی به شماری از دردناک‌ترین پرسشهای روشنفکرانه دوران. عمده‌ترین این پرسشها در تناقضات و تضادهای غمبار و موحشی ریشه بسته بود که غرب را به دنبال رشد و توسعه شناگیر صنعتی و اقتصادی، به کام جنگهایی ویرانگر و بیهوده کشاند، و نهایتاً «نا توانی» انسان و ناچیز بودن نقش خرد و اراده او را در پرهیز از شر و تبهکاری و جنون جمعی عریان کرد.

پیش از آن، راهگشایی سریع و مسحور کننده دانشهای تجربی انسان غربی را به راهها و راهروهای تنگ رشته‌های تخصصی انداخته، و دانش و کارشناسی علمی و فنی بر زمینه پویایی بورژوازی، نویدبخش آینده‌ای کاملاً در دسترس و مهار شدنی به نظر می‌رسید. ولی ناموزونی به ظاهر چاره ناپذیر در آهنگ رشد بخشهای مختلف زندگی اقتصادی،

اجتماعی و فرهنگی از آن جا چهره نمود که پیشرفت «فن سالاری»، بلامنازح و بدون نیاز به حفظ ارزشهای دیرین بشری، همه عرصه‌ها و مجموعه‌های زندگی را در نوردید و «تمدن» تراز جدید خواستار غلبه بی‌چون و چرا بر تمامی جهان شد؛ و اقتضات و امکانات را برای تسلط بر دنیا و زمان به عینت فراهم دید.

این گونه بود که انسان به هر اندازه که در چیرگی بر طبیعت پیش می‌رفت و با یاری دانش و فن رازها را می‌شکافت، ذات ارزشهای هستی، تمامیت پیوسته جهان و معنای دیرین زندگی را بیشتر از یاد می‌برد و «خویشتن» و قدر حقیقی و رمزآمیز حیات خویش را به فراموشی می‌سپرد. این تناقض شوم در میان بود که انسان هر چه در عرصه دانش و کارشناسی اعجاز آفرین پیشتر می‌رفت، نسبت به جوهر وجودی خود بیگانه‌تر می‌شد و به قول «هایدگر»، حکیم ژرف نگر آلمانی، در دام نسیان و از خاطر بردن کلیت هستی بی‌همتای خود و جهان خود بیشتر از پیش فرو می‌غلتید. این انسان خردگرا، که به لطف اندیشه‌ورزی و نبوغ آدمیانی از قبیله «دکارت» به مرزی از دانش و فلسفه رسیده بود که خود را فرمانروای بلامعارض و مالک تمام طبیعت می‌دید، در فراگردهایی پیچیده و زنجبار بالاخره از خلسه خودشیفتگی به درآمد و یکباره دریافت که به يك «شی» بی‌مقدار در میان اشیاء تبدیل شده است؛ و با ادراکی مغبوش مشاهده کرد که در استحاله‌ای مشنوم و خشونت‌آمیز به «موجود» می‌مبدل شده است که قدرتهای عظیم و سترگ فنی و دستگاههای غول‌آسای سیاسی - تاریخی با سهولت و

همینگوی و مقلدان...

● علی اصغر شیرزادی



بی‌رحمی بر او یورش آورده‌اند، از او بسیار فراتر رفته‌اند و به طور کامل و درست موجودیت او را در چنگال گرفته‌اند. این انسان مغموم و بیم‌خورده اکنون به روشنی می‌دید که در دیدگاه نیروهای شگفت و ناینای فنی، سیاسی و تاریخی، جان والا و هستی ارجمند آدمی که بالقوه می‌توانست تا کنار خدا برود، دیگر هیچ ارزش و اعتباری ندارد. این خودآگاهی دردناک در فراگردی بفرنج حاصل شده بود و چشم‌پوشی بر آن تنها از ابلهان و فریبکاران بر می‌آمد.

ارنست همینگوی، به عنوان یک هنرمند تمام‌عیار و یک نویسنده هوشمند، در حد خود بر این خودآگاهی روشنفکرانه درنگ ورزید، و تا مرز توانمندی‌های اندیشه و تخیلش از این وقوف که ارزان به‌دست نیامده بود بهره‌ای شایسته برگرفت. همینگوی که فرزند صادق و دانای دوران خود بود، از جستجو و ماجرا نهراسید و به نام یک نویسنده، دریادلی‌ها نشان داد و با ادراکی ژرف از ضرورتها، برای خود وظایفی مشخص تعیین کرد و به میان معرکه‌های روزگار تاخت و با کسب تجربه‌هایی سخت و مستقیم، خصلتهای تاریخی زمانه خود را شناخت و با جسارت و نوآوری دلیرانه آن چه را آموخته و آزموده بود در داستانها و رمانهایش صادقانه بازتابانید. او در قلمرو کار خود، عذاب‌برچسب‌دهنده، اکتشاف را پذیرا شد و با عزمی مردانه به دنبال کشف امکانات نامکتشف تلاش کرد و با تکیه بر یافته‌ها و تجربه‌های اصیل خود، به نوشتن پرداخت.

ارنست همینگوی بی‌گمان بهتر و دقیق‌تر از بسیاری نویسندگان همدوره خود، ظرفیتهای رمان را شناخته و در کشاکش کار و مبارزه‌ای طولانی، قابلیت‌های خویش را برای بازآفرینی ذات زندگی پیرامونش محک‌زده بود. به همین دلیل، علی‌رغم عینی‌گرایی مشهودش، می‌توانست جانمایه و درونه پنهان واقعه‌ها، پدیده‌ها و فاجعه‌های خاموش زندگی انسانی دوران را با همه جان و حواس لمس کند؛ و به همین لحاظ در کار خود می‌توانست از برجسته‌ترین و هوشمندترین فرزندان خلف نخستین رمان نویس. حقیقی جهان، خالق «دن کیشوت»، «سروانتس» از یاد رفتنی باشد. ارنست همینگوی که زندگی‌اش به خودی خود یک رمان کم‌نظیر و سرشار از شور و شروانیابنده از اندیشه، باور و ناپاوری و تحرك عمل در معنایی بسیار وسیع است، عظمت و گستردگی نامحدود دامنه کار نویسندگی را با تمام هستی خود ارج می‌نهاد. او، به عنوان یک کاشف زندگی، پیش زمینه‌های اصلی رمان نویسی و اهمیت رمان را برای مضمون نگه داشتن آدمیان از آسیب وحشتناک فراموشی هستی‌واژ خود بیگانگی، به نیکی می‌شناخت.

همینگوی - چون بسیاری از روشنفکران حقیقی - با درنگ بر مشخصه‌های دوران خود، دریافته بود که عصر جدید، در پی انقلاب صنعتی، دوره‌ای بوده است با دو خصوصیت ناهمگون و متضاد، با ماهیتی دوگانه که چون آرنه‌ای شوم و در یوندی طبیعی و دگرگون کننده به دوران ما رسیده است. درباره این دوگانگی پریشان کننده که همینگوی نیز به عنوان یک رمان نویس بزرگ از آن رنج می‌برد و آسیب می‌دید، و نه‌پایه‌ها او را برانگیخت تا گلوله‌ای به دهان خود خالی کند، به

اختصار می‌توان گفت: رشد و گسترش دانشها و کارشناسی‌های تجربی آرمزاده‌ای را پرورش می‌دهد که از یک سو دنیا و هستی را کوچک می‌کند و خود و جهان را تنها از زاویه تنگ دستاوردهای فنی و دانش‌های تجربی و آزمایشگاهی می‌نگرد و می‌رود تا بر جهان و زمان استیلا یابد و خداوندگار جهان شود، و از دیگر سو خویشتر را مقهور نیروها و دستگاههای عظیم، غول‌آسا و وحشتناک فنی، اقتصادی و سیاسی می‌بیند و بر حقاقت، تنهایی و غربت خوف‌آور خود می‌لرزد. در بستر این تناقض است که سرگشتگی‌ها و پریشانی‌های دلهره‌آمیز انسان معاصر با چشم اندازهای گوناگون تصویر، تعبیر و تفسیر می‌شود؛ و با ادراک و دریافت این جریان است که هنر بزرگ رمان نویسی بُرد و معنایی وسیع می‌گیرد تا حیات و هستی از یاد رفته انسان را از گزند شرّ فراموشی محفوظ نگه دارد.

ارنست همینگوی - مانند هر رمان نویس حقیقی دیگری در هر جای جهان - این معنار را دریافته است؛ و چون یک هنرمند خلاق، در رهگذار یک زندگی پرتحرک، با سرشار شدن از تجربه‌هایی بلا واسطه در باره پاره‌هایی از عمده‌ترین مضمونهای هستی، شیوه‌ای نو برای پروراندن و تبیین هنری این مضمونها به کار می‌زند. او که از پیشوانه‌ای ارزشمند در روزنامه‌نگاری و گزارشگری حرفه‌ای بهره برگرفته، در آوردگاهها و معرکه‌های بزرگ دوران خود دلیرانه حضور می‌یابد؛ و به سائقه قریحه و ذوق، همزمان، از نویسندگان پرتوان نسلهای قبل از خود آموختنی‌ها را می‌آموزد و از جنبه تأثیر پذیری‌های طبیعی، مبتکرانه سر برمی‌آورد. همینگوی، مثل هر نویسنده خلاق و تیز اندیشی که سخن نو برای گفتن دارد، بی‌نیاز از تقلید سهل‌نگرانه و شیفتگی مقلدانه در برابر آثار پیشینیان یا همعصران، تأثیرات ناگزیری را که از نویسندگان بزرگی چون مارک تواین، شروود آندرسن، گرتروید استاین و حتی ژیدارد کلبینگ بر می‌گیرد، از همان آغاز کار با اصلی‌ترین هسته‌های اندیشه و تخیل و مایه‌های تند و قوی تجربه‌های خود در می‌آمیزد و زبان و ساخت متناسب با نوع کارش را کاملاً از آن خود می‌سازد.

این نکته بدیهی اما مهم، شاید برای هر نویسنده جوان، به ویژه نویسنده تازه کار جهان سومی پندآموز باشد که همینگوی در تأثیر پذیری طبیعی از دیگر نویسندگان، سنخیت و همگونی عینی و ذهنی را هوشمندانه در نظر می‌گیرد. فی‌المتل، شفافیت، سادگی نیرومند و غنی نثر و زبان شروود آندرسن را با گرایش خود همسو و نزدیک می‌شناسد و ایجاز در کلام و نظم و آهنگ درونی شیوه کار گرتروید استاین را با ساختار نوشتن خود در تناسب می‌یابد. اما، برای گزینش موضوع و مضمون، پیوسته خود را سرشار و بی‌نیاز می‌یابد؛ و در بازتاباندن و پروراندن همه آن چه که خود شخصاً و با تمام وجود در زندگی تجربه کرده، با اعتماد به نفس و اقتداری که مانند عمل می‌کند. این قول پر معنای «میلان کوندرا» - نویسنده چک‌وسلواکیایی - که مصراً گفته است: «زیبایی و شکفتگی در هنر نوری است که ناگهانی از آن چه هرگز گفته نشده می‌یابد» در باره بیشتر داستانها و

رمانهای همینگوی صدق می‌کند. در پرتو همین شکفتگی و نور بود که همینگوی از شهرت و آوازه‌ای بلند و جهانگیر برخوردار شد؛ و این معروفیت جهانی - ضمن پذیرش حقانیت و ارزشهای چشم‌افسای بیشتر آثار همینگوی - تاحدی وسیع، به ویژه در جهان سوم، مرهون آوازه‌گری گسترده و برنامه‌ریزی شده‌ای بود که فرهنگ غرب و نوع نگرش کلی و تمامیت زندگی آمریکایی را به صورت الگویی از دنیای نو عرضه می‌داشت و به گونه‌ای مستقیم و غیر مستقیم در برابر فرهنگهای کهن و ریشه‌دار هر جای جهان به رخ می‌کشید.

در سایه همین آوازه‌گری‌ها بود که طی یکی دو دهه، تقریباً تمامی آثار و نوشته‌های ارنست همینگوی به جماعت اهل مطالعه در سراسر جهان سوم و از جمله ایران، شناسانده شد؛ و در این میان برخی نویسندگان جوان و میانسال نسل اوم و دوم داستان نویسان ایرانی، به تفتن یا به جد، با تقلید از زبان ترجمه شده به فارسی همینگوی و گرترویداری گاه مو به مو از شیوه کار او، داستانهایی نوشتند و بعضاً کار این تقلید را به مرز شیفتگی‌های سبک سرانه و نوعی سرسپردگی مضحک کشاندند. این مقلدان اما هرگز - حتی در دایره تنگ محافل مآلوف خود - جدی گرفته نشدند و حاصل تقلیدهای گاه بسیار ماهرانه‌شان، مانند هرنسخه بدلی و جعلی، توجهی بر نینگیخت و بازتابی، ولو محدود، نیافت.

نجف دریابندری، مترجم چند اثر همینگوی به فارسی، در مقدمه‌ای که بر ترجمه فارسی رمان «وداع با اسلحه» - یکی از بهترین رمانهای همینگوی - آورده با اشاره به تأثیرگذاری گسترده این نویسنده بر نویسندگان و به طور کلی بر ادبیات عصر، نوشته است: «... همینگوی با نوشتن «خورشید همچنان می‌دمد» و «وداع با اسلحه» رسالت خود را برای بیان حالت عاطفی نسل بعد از جنگ انجام داد. همچنین، با این دوران «سبک همینگوی» به وجود آمد. «سبک» همینگوی به وجود آمد. اما «مکتب» همینگوی هرگز به وجود نیامد، زیرا از میان گروه کثیری که در اروپا و آمریکا به تقلید او پرداختند - و می‌توان گفت که پس از ظهور همینگوی کمتر نویسنده‌ای از تأثیر او برکنار ماند - هیچ کدام راز اصلی کار همینگوی را تماماً دریافتند. در نتیجه در زمینه کار او هرگز اثری که لااقل نزدیک به کار همینگوی باشد، پدید نیامد. گروهی به نوع وقایعی که در آثار او دیده می‌شد چسبیدند؛ جنگ و مرگ و شکست و خون را موضوع کار خود ساختند، و در نتیجه به مرحله نویسندگان داستانهای پرحادثه سقوط کردند. گروهی کوشیدند انضباط عظیم نثر او را تقلید کنند، و در نتیجه دچار تکلف بیان شدند...»

تأثیر همینگوی در ادبیات عصر ماعظیم بوده است. اکنون می‌توان تاریخ ادبیات آمریکا و اروپا را به دو دوره مشخص پیش از همینگوی و پس از او تقسیم کرد. دامنه تأثیر او از حدود شیوه نثر نویسی بسی فراتر رفت. او در شیوه زیستن مردم عصر خود نیز تأثیر عمیقی کرد. البته در این جا این نکته را باید افزود که علت عمق و شدت این تأثیر این نیز هست که همینگوی پیام‌آور شیوه‌ای از زندگی و احساس بود که بلافاصله پس از او فرارسید و گسترش یافت. او از

نویسندگان نادری بود که روح زمان و محیط خود را دریافته بود و قهرمانان او پیشاهنگان نسل خود بودند. نویسندگانی که در اروپا و آمریکا به تقلید از همینگوی پرداختند کم نیستند. حتی در ایران ما نیز که هنوز نویسندگی به صورت حرفه در نیامده است، در میان کسانی انگشت شماری که به نوشتن می پردازند، لااقل يك تن تاحد شیفتهگی تحت تاثیر او قرار گرفت. اما چنان که گفتیم هیچ کس فن آخر را از استاد نیاموخت...»

جلوه این تقلید شیفته وار از ارنست همینگوی در بسیاری از قصه های نویسنده ای از نسل اول نویسندگان ایرانی، که خود از نخستین مترجمان آثار همینگوی به فارسی بود، چشمگیرتر و بارزتر از تاثیر - به هر حال سطحی - کار همینگوی در نوشته های دیگر مقلدان ایرانی این نویسنده آمریکایی است: ابراهیم گلستان، که چند مجموعه داستان کوتاه خود را با هزینه شخصی چاپ کرد و در فیلمسازی هم ذوق و همتی داشت، با تقلید از نثر و زبان خاص همینگوی و الگو برداری ماهرانه از شخصیتها و کردارهای قهرمانان رمانها و داستانهای کوتاه این نویسنده نوآور آمریکایی، برای ارائه نوشته هایی یکسره متفاوت با آثار دیگر داستان نویسان همدوره خود، سخت و پیگیر تلاش می ورزید. او - اما - به رغم هوش، استعداد و توانمندی فطری در نوعی شاعرانگی کیمیا، و بضاعت درخور هنری و زیبایی شناسی - هرگز نتوانست به عنوان «نویسنده» از دایره محدود محفل خود به بیرون راهی بجوید و پیوسته در پیله يك «روشنفکر» زیگولوماب، بیگانه با محیط، کشور و مردم ایران باقی ماند. حاصل تقلاهای او در تقلید از همینگوی که از مرزهای تفنن در گذشته بود، در تعبیری به گونه موجهایی ریز و ظریف بر استخر بهداشتی خصوصی و «وان» خانه و حمامی پاکیزه و خاطره انگیز، با انعکاسی برنازکای دل چندین و چند نازنین شاد خوار و مغوم، در محدوده ای شخصی محبوس آمد تا نهایتا، به اشاره ای خشک، چند سطری را در تذکره های ادبی به خود اختصاص دهد. او به شیوه سرد و عینی همینگوی می نویسد:

«رفتم. از میان پرده مهراهی دکان هامازاسب که تو رفتم بوی ترش کرده عرق و دود تیز بود و فضای کوچک از مشتری آشنا و غریبه پر بود. دلم داشت از غصه می ترکید. وقتی هامازاسب از پشت پیشخوان با دندان طلائی و گزته های گردش لیخت زد و پرسید «چی میل دارین؟» گفتم «دلم داره می ترکه.» رفیقم می گفت برایش کالیاس و مخلوط بیاورد با آبجو، و داشت با یکی از مشتری ها حرف می زد. هامازاسب از من پرسید «شوما گفتی چی؟» گفتم «دلم داره می ترکه» انگار نفهمید، و اکنون حواسش پیش مشتری دیگری بود.

از پشت سرم می شنیدم که يك نفر دارد تعریف می کند مردی به نام دکتر محمد علی خان که برادرش وزیر است در ده های فارس دارد به ضرب امنیه، که آن وقت اسم زاندارم بود، گندم برای آرتش بیگانه جمع می کند. می گفت در فارس قطعی است و نان خاک آره است و شن. هامازاسب آمد از من پرسید «شوما گفتی چی؟»

به لج گفتم «گفتم دلم می ترکه.» و دیدم نفهمید. گفتم «آبجو»

دستش را کشید روی شکمش و پرسید «خیلی... چیزه؟»

دیدم فکر کرده است دل درد دارم. گفتم «آبجو نخور.»

پرسیدم «آبجو برای دل درد بده؟»

گفتم «وقتی شوما غصه داری مشروب نخور.» من بودم که نفهمیده بودم؟ به رفیقم گفتم «هامازاسب می که آبجو نخور، غصه داری.»

رفیقم گفت «آره، هامازاسب، غصه داره. فردا من می خوام برم سفر، غصه ش شده تنها می شه. می سیارمش به دست تو، ترا هم به دس ترتر می سیارم، باشه؟»

هامازاسب گفت «کله شما تکون خورده.» و دندان طلایش درخشید و با انگشتهای دستش گردی و تکان خوردگی کله را نشان داد.

رفیقم گفت «باز هم جهودها که می گن خاخام. ترتر شد حرف؟»

هامازاسب داشت کالیاس می برد. پشت سر ما حالا از جنگ حرف می زدند و از پیشروی آلمانی هادر استالینگراد. هامازاسب گفت «جان شوما. غصه داری مشروب چیه؟ مشروب برای خوش بودن. وقتی خوشی مشروب بخور.»

رفیقم گفت «هه! اگر همه با هامازاسب هم عقیده شن بدبخت هامازاسب! اول از همه دخلش می آد.»

هامازاسب کالیاس ها را می کشید. گفت «وقتی غصه هس، بگیر بخواب. یا راه برو. نه مشروب بخور، نه با زن بخواب.»

رفیقم گفت «تابلو بز.»

هامازاسب گفت «حیف مشروبه. حیف زنه.»

هامازاسب کالیاس و آبجوها را گذاشت روی پیشخوان. میزها پر بود. پشت سر ما حالا از موریس مترلینگ حرف می زدند. برگشتم گونده را بینم. جوان چاقی بود با گردنی کوتاه، اگر اصلا گردن داشت، و چشمانی درشت، بیش از حد درشت، که گرمش بود و عرق نسته بود و در گرما زیر کت جلیقه پوشیده بود و یخه آهاری تنگ سفیدی زده بود که گردنش را، اگر اصلا گردنی بود، می فشرده که، شاید، همان باعث تیزی بیش از حد صدایش شده بود، و او را در سرسرای دانشکده دیده بودم که می گفتند می گوید پسر سیهبد احمدی است، که نبود، و بعدها وقتی که در آمریکا خواست زنی را بکشد گفتند پسر پیشه وری است، که نبود، و بعدها که با او آشنا شدم پسر خوبی بود و در تابستان جلیقه می پوشید زیرا معتقد بود يك کلفت انگلیسی داشته اند که او را پرورش داده است، که نداشته بودند و نداده بود، و پسر خوبی بود...»

(عشق سالهای سبز - ۱۳۳۱)

بی گمان این نویسنده، به عنوان يك انسان بهره مند از هوش و بری از ابتدال (سبک و تکنیک) و پیشداوری های کلیشه ای، ذوق و ظرافت و نازک بینی های ضروری در کار هنری را در اندازه های دوران خود داشته؛ اما نه در حد همینگوی، که در مقیاسی خردتر و همخوان با قواره و گنجایش و تجربه های خود، از جسارت و اعتماد به نفس لازم برای شکیبایی

در کشف و درک بلاواسطه روح دوران در سرزمین خود، و میان مردم خود، بی بهره مانده بوده است. نهایت، در قبال تقلید بی ریشه او از همینگوی، این پرسش باقی می ماند که: ابراهیم گلستان، در مجموعه داستانهای کوتاهش، از کجا و از چه کسانی برای کدام مخاطبی قصه می گوید؟ او که در تقلید از همینگوی خود را و پیرامونش را گم کرده، به کدام کشف و شناخت تازه در قلمرو پیچیده انسانی، زمینی و سرزمینی رسیده است و به چه ضرورتها و پرسشهای عمده ای پاسخ گفته است؟

پس از گلستان، نویسندگان دیگری هم آمده اند که با شیفتهگی شگفتی به تقلید از شیوه نوشتن و ساخت داستانی آثار همینگوی، اصالت کار خود را مخدوش کرده اند. یکی از این نویسندگان با استعداد «ناصر تقوایی» است. او که با کار و زندگی در خوزستان مضمونها و موضوعهایی جدید برای داستان نویسی در حیطه واقعگرایی خشن ذخیره می کند، به جای تلاش دشوار برای یافتن زبان و شیوه بیانی متناسب و برآمده از عمق فرهنگ خودی، راهی کوتاهتر را برمیگزیند و نوشتن به سبک و سیاق همینگوی را ترجیح می دهد: «برگشتن تو فکر بودم. بی معطلی باید چیزی می زدیم. آفتاب گرمی بود. داغتر از روی دریا که بودیم. شنا کردن در دریا که تمیز بود و آبی شفاف و تهنش را نمی شد دید و دراز کشیدن روی بارها و طنابهای عرشه کیف داشت. زیر آفتاب به دستهامان که خیره می شدیم و می دیدیم چه طور سیاه می شد. تخلیه بار از کشتی به «دوبه» کار سختی نبود. روپهم دو هفته ای راحت بودیم اما خوش نبودیم. هر چه روی دریانگاه می کردی همه اش آب بود و نمی شد کافه ای پیدا کنی، با دوربین هم نمی شد. آب کشتی بی مزه بود و معده هامان شوره بسته بود، از بس حب نمک خورده بودیم. بدیش همین ها بود و عیب دیگری نداشت. با این همه برگشتن به ساحل کیف داشت. تند می رفتم، زودتر از بچه ها، تا ساری به «گاراگین» بزیم. جلوتر از ما سه نفر می رفتند. با زیر پیراهنهای سفید و شلوارهای کوتاه. هر سه عینکی. زیر پیراهنهای ما هم خیس بود و به تمان چسبیده بود. ما کلاه داشتیم. عینک نداشتیم. آفتاب را همان طور می دیدیم که بود، انگار زرد. انگلیسی کوتاهتر برگشت و از پشت عینکش ما را پایید. پوستش را آفتاب قهوه ای کرده بود. «مندی» گفت: «خستم کرده» و همان طور که می رفت، لنگر انداز رفت وسط آنها. با بی میلی راه دادند. پنج متر و نیمی انگار بیشتر دراز بودند. نیم دیگر را مرد کوتاهتر، پوست قهوه ای، کوتاه آمده بود. از ما بلندتر بودند، پهن تر نبودند. جفت می کردی دو نفرشان به پهنی «مندی» می شدند. «مندی» نگاه کرد به پشت سرش. گفت «محل نمی دارن.»

گفتم: «ولش، باز فرصت دعوامس.»

سنگین نفس می کشید و راه که می رفت کج و راست می شد. باز زده بود به کلهش. باید چیزی می زدیم.

گفتم: «فخرشو بکن.»

«ها...؟»
«چی بزیم؟»
«خودت فخرشو بکن.»



این نویسنده که به شهادت برخی داستانهایش توانایی تن شوکوفاندن را برای رسیدن به حدی فراتر از تقلید از شیوه نگارش همینگوی داشت و می توانست عنصر زبان و ساخت داستانی را، با رجعت کاشفانه به ادبیات بسیار غنی این سرزمین، در تناسب و سنخیتی سزاوار، از آن خود کند و موج برانگیزد، متأسفانه در نیمه راه همینگوی زدگی ماند.

به هر تقدیر، طیف و جاذبه تقلید از ارنست همینگوی بر زمینه نوعی خودباختگی فرهنگی - و یحتمل سیاسی - در چند دهه گذشته عده ای دیگر از جوانان تازه دست به قلم برده را که ذوق و شعوری در خود سراغ کرده بودند، به تعبیری، از لحاظ ادبی «جوانمرگ» کرد. این نویسندگان تازه کار و بی تجربه در کار و زندگی و تنها متکی بر ذوقی معصومانه، که اغلب - و به دلایل گوناگون - حتی از طرح کمرنگ و فرمایشی تاریخ چند سده گذشته دنیا و ایران و ساده ترین مؤلفه های کار واقعی و خلاق در عرصه ادبیات داستانی غافل و بی خبر نگه داشته شده بودند، به تقلید از آثار همینگوی که صرفاً از طریق ترجمه در دسترسشان قرار گرفته بود؛ و همچنین به پرهیز تحمیلی از درگیر شدن جدی با معقولات ددرسرافرین! داستان گونه هایی تقریباً همه یک شکل و سرد و بی رمق نوشتند که بسیاری از آنها با ویرایش سردبیران کسالت زده و مایوس در بعضی ماهنامه ها، فصلنامه ها، گاهنامه ها و جُنگهای ادبی و هنری موسمی به زور طبع آراسته شدند و همان طور که شتابان تولید شده و به جلوه درآمده بودند، مثل کورسوی نوارهای شیرنگ جاده های اسفالتی، ولی غالباً خراب بیابانی، به شتاب از یادها رفتند؛ و نویسندگان جوان و احتمالاً مستعدشان را - که شاید از حوصله وسیع و پوست کلفت برای «نوشتن» و بی رحمانه دور ریختن سیاه مشق های باطل نصیبی نبرده بودند - ناکام و دلمرده به خود وانهادند.... و این نقطه پایانی بود بر تقلید از همینگوی، که اینان نتوانسته بودند به استقلال درکار او بنگرند.

همیشه همین طور بود. از دریا که بر می گشتیم فکر آن دختر می زد به کله ش. و دختر هیچ وقت منتظرش نبود. از فلکه گذشتیم. اسکله پشت سر مانده بود. آفتاب خیابان را قوروق کرده بود. «گاراگین» نزدیک می شد. خوشحال بودم. در راه دادم و رفتم تو. دو سال بود چفت نمی شد. «گاراگین» جلو پیشخوان ایستاده بود. پشت سرش بطری ها ردیف. قد و نیمقد. عکسشان توآینه افتاده بود.

گفتیم: «چه طوری گاراگین؟»

به ما نگاه کرد. انگار غریبه دیده بود. جواب نداد. کلاهها مان را از سر برداشته بودیم. دستمان مانده بود. هرجا نگاه می کردی میز سالمی نبود. میز گوشه دیوار سالمتر از بقیه بود. کلاهها مان را انداختیم روی آن.

«گاراگین» گفت «می بینین چه کار کرده ان؟»

نگاه کردیم به میز و صندلی ها.

«مندی» گفت: «به کمی دیر رسیدیم.»

گفتم: «نه، خیلی.»

دعوا مال دیشب بود.

«گاراگین» گفت: «همینش مونده بود شما دو تا هم

سر برسین.»

پرسیدم: «کار کیه؟»

«داوود.»

«واسه دختره؟»

«آره.»

«اومده بود اینجا؟»

«آره دیگه.»

«یا کی؟»

«با یه یارویی، نمی شناختمش.»

«چه شکلی بود؟»

«بهش می اومد کلاغ رنگ کرده جای طوطی قالب

کنه.»

«مندی» داد زد: «آبجو.»

نشسته بود پشت میزی که کلاهها مان روش بود.

خواستش جای دیگر بود.»

ژورنال علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
جامع علوم انسانی

